



رم

زندگی نامه اسپارتاکوس

نویسنده: شمشاد امیری خراسانی
انتشار: ۱۲ خرداد ۱۳۹۶ | ۱۸ دقیقه مطالعه



چکیده مقاله

قیام اسپارتاکوس در سال ۷۳ پیش از میلاد آغاز شد. اسپارتاکوس از اهالی شمال دریای اژه و از مردم تراسی بود. وی در جنگی اسیر ارتش روم شد و سپس به جمع گلا دیاتورها پیوست. در رم در مرکز آموزشی گلا دیاتورها (که در آن بردگان را برای مبارزه با یکدیگر آماده می‌کردند) کار می‌کرد. در پی ظلمی و ستمی که بر بردگان در روم باستان وارد می‌شد، اسپارتاکوس دست به قیام گسترده‌ای زد و در راه آزادی این گروه، به پیروزی‌هایی نیز دست یافت. شکست اسپارتاکوس : پیام قیام ضدبرده‌داری اسپارتاکوس به سرعت در سرتاسر ایتالیا پیچید. ب



قیام اسپارتاکوس در سال ۷۳ پیش از میلاد آغاز شد. اسپارتاکوس از اهالی شمال دریای اژه و از مردم تراسی بود. وی در جنگی اسیر ارتش روم شد و سپس به جمع گلاادیاتورها پیوست. در رم در مرکز آموزشی گلاادیاتورها (که در آن بردگان را برای مبارزه با یکدیگر آماده می‌کردند) کار می‌کرد. در پی ظلمی و ستمی که بر بردگان در روم باستان وارد می‌شد، اسپارتاکوس دست به قیام گسترده‌ای زد و در راه آزادی این گروه، به پیروزی‌هایی نیز دست یافت.

شکست اسپارتاکوس : پیام قیام ضدبرده‌داری اسپارتاکوس به سرعت در سرتاسر ایتالیا پیچید. بردگان، در کشورهای اطراف، دست به شورش زدند و اربابان خود را کشتند و خانه‌ها و انبارهای آنها را به آتش کشیدند. هزاران برده، از رنگ و نژادهای گوناگون، به سپاه اسپارتاکوس پیوستند و تحت رهبری او به مبارزه پرداختند. سنای روم چندین سپاه به مقابله آنها فرستاد، اما برده‌ها همه این سپاهیان را در هم شکستند. بدین ترتیب، اسپارتاکوس چند سال در برابر سپاه منظم و مجهز روم پایداری کرد.

پایان قیام آنگاه، مارکوس لیسینیوس کراسوس فرماندهی سپاهیان روم را برای درهم شکستن انقلاب بردگان در دست گرفت. او در سال ۷۱ پیش از میلاد اسپارتاکوس را در جنگی سخت شکست داد.

اسپارتاکوس همراه با بیش از ۶۰۰۰ نفر به صلیب کشیده شد و قیامش پایان یافت، این در حالی بود که هیچ کدام از همراهانش حاضر به معرفی او به رومیان نشدند. با این حال ۵۰۰۰ برده نیز از دستگیری فرار کردند. اگر چه اسپارتاکوس مرد ولی در نهایت در آینده زمانی فرا رسید که دیوارهای روم ویران شد و این کار به دست غلامان و سرفها و کشاورزان و اقوام وحشی، که با آنها پیوستند، صورت گرفت.

منبع ایزدی، حسین، اسپارتاکوس، تهران، کتاب همراه، ۱۳۸۶.

آنچه در زیر می خوانید نیز بخشی از رمان اسپارتاکوس می باشد :

اسپارتاکوس برده رومی، و رهبر انقلاب ضد برده‌داری، در اصل از مردم تراسی بود که در رم در مدرسه تعلیم گلدیاتورها (که در آن بردگان را برای جنگ با یکدیگر آماده می‌کردند) کار می‌کرد. در سال ۷۳ ق-م درین مدرسه ضد برده‌داری رهبری قیامی را بعهده گرفت و خبر آن به سرعت در سراسر ایتالیا پیچید، هزاران نفر برده از هر رنگ و نژاد تحت رهبری اسپارتاکوس قرار گرفتند. سنای روم چندین سپاه به مقابله آنها فرستاد، اما همه این سپاهیان بوسیله برده‌ها در هم شکسته شدند. آنگاه مارکس لیسینیوس کراسوس فرماندهی سپاهیان روم را برای درهم شکستن انقلاب بردگان در دست گرفت و در سال ۷۱ قبل از میلاد اسپارتاکوس را در نبردی سهمگین شکست داده اسپارتاکوس کشته شد و بردگان بسیار بخاک و خون درگلتیدند. آنچه در زیر می‌خوانید نقل و اقتباسی است از رمان جالب و دلغریب اسپارتاکوس نوشته نویسنده نامدار آمریکایی هوارد فاست (۱۹۱۴) ترجمه ابراهیم یونسی

«کریکسوس غلامی غول‌آسا در سلول مجاور اسپارتاکوس بود، قصه پردرد قیام بردگان و عملیات جنگی بی پایان بردگان سیسیل را که بیش از نیم قرن پیش شروع شده بود بتفصیل برایش تعریف کرد. اسپارتاکوس با آنکه برده و برده زاده بود، اینک در اینجا، در میان هموعان خویش، پهلوانانی را می‌دیدند که شکوه و عظمتشان با شکوه و عظمت اخیلوس و هکتور و ادیسه خردمند برابری می‌نمود و حتی از آن هم درمی‌گذشت... اما چه شیر مردانی! از سوئی انوس Enus بود، که تمام غلامان جزیره را آزاد کرده و سه سپاه روم را نابود ساخته بود؛ از سوئی دیگر آتنیون Atenion یونانی سائویوس تراسی او نداشت ژرمنی و بن جواش یهودی - همان بن جواشی که با کشتی از کارتاژ گریخته و با کلیه سرنشینان آن به آتنیون پیوسته بود.

اسپارتاکوس هنگامی که این چیزها را می‌شنید احساس می‌کرد که قلبش از غرور مالامال شده است. احساس پاکی از برادری و همدردی نسبت به این پهلوانان و شیرمردان وجودش را می‌آگند یکپارچه همدردی می‌شد. آنها را خوب می‌شناخت، میدانست چه احساس می‌کردند و رؤیای چه چیز را می‌دیدند و در آرزوی چه می‌سوختند. کشور و شهر و نژاد مفهومی نداشت؛ بندگی و بردگی‌شان یک امر مشترک بود. در عین حال میدید که با وجود همه عظمت رقت

انگیزی که قیام‌هایشان داشت نتیجه کار باز عدم موفقیت بود و .. اسپارتاکوس گفت: "دیگر با هیچ گلا دیاتوری نخواهم جنگید."

این را می‌دانم. یک لحظه پیش نمی‌دانستم، ولی حالا می‌دانم. در محل تربیت و مسابقه گلا دیاتورها، اسپارتاکوس وعده‌ای گلا دیاتور بودند. چهار مربی با شلاق در دست قدم می‌زدند و عده‌ای سرباز بیرون در بودند و اسپارتاکوس در آتروز در غذاخوری چیزی نخورد، دهانش خشک بود و قلبش به شدت می‌تپید. آنطور که او می‌دید واقعه خطیری در شرف وقوع نبود و آینده نیز همانطور که بر دیگران معلوم نیست بر او معلوم نبود و جایی از آنرا نمی‌دید. اما بعضی اشخاص به مرحله‌ای می‌رسیدند که بخود می‌گویند: "اگر فلان یا بهمان کار را نکنم آنوقت لازم نیست و نباید زنده باشم. همین که انسان‌ها بچنین حدی برسند آن وقت زمین می‌لرزد."

و پیش از سپری شدن روز، یعنی پیش از آنکه صبح جای خود را به ظهر و شب دهد، زمین به لرزه درمی‌آید _ اما اسپارتاکوس این را نمی‌دانست. تنها چیزی که میدانست اقدام بعدی، یعنی صحبت با گلا دیاتورها بود. هنگامی که داشت موضوع را با کریکوس در میان می‌نهاد. سایر گلا دیاتورها گوش‌ها راتیز و نزدیک کرده بسخنان اسپارتاکوس با کریکوس گوش می‌دادند.

اسپارتاکوس گفت: می‌خواهم بلند شوم و صحبت کنم. می‌خواهم آنچه را که در دل دارم بگویم. اما وقتی صحبت کنم دیگر برگشتی در کار نخواهد بود و مربیان هم سعی می‌کنند بهر قیمتی که باشد جلو صحبت‌م را بگیرند.

کریکوس، جوان غول‌پیکر گفت: "نمی‌توانند بگیرند."

حتی در آن سوی چهار دیوار نیز جنب و جوش احساس می‌شد. دو نفر از مربیان بطرف اسپارتاکوس و کسانی که در اطرافش قوز کرده بودند برگشتند و شلاق‌ها را به صدا درآوردند و کاردها را از غلاف کشیدند.

گانیکوس گفت: "حالا صحبت کن!"

سیاه آفریقایی گفت: "مگر ما سگیم که شلاق‌هایتانرا رو به ما تکان می‌دهید؟"

اسپارتاکوس از جا برخاست و دهها گلا دیاتور با او بپا خاستند. مربیان با شلاق و کارد حمله کردند، اما گلا دیاتورها برسرشان ریختند، و در یک چشم بر هم زدن کارشان را ساختند. (کنیزها) زنان نیز سرآشپز را کشتند. همه این کارها بدون سر و صدا انجام گرفت، تنها صدایی که بگوش می‌رسید صدای خشمی بود که راه بر نفسشان بسته بود. سپس اسپارتاکوس نخستین فرمان خود را به نرمی و ملایمت و بی سراسیمگی صادر کرد:

"بروید درها را محکم نگه دارید تا من صحبت کنم."

رفقا لحظه‌ای تردید نشان دادند، سپس اطاعت کردند.

گفت: "دور من جمع شوید!"

عمل بسرعت برق انجام گرفته بود و از سربازانی که در بیرون مستقر بودند هنوز خبری نبود ...

“حالا دیگر آزادم. پدر و پدربزرگم هرگز لحظه‌ای از آزادی برخوردار نبودند، و اما من اینک که اینجا ایستاده‌ام آزادم. لحظه‌ای پرشکوه برای وی و همه بردگان اما همراه با ترس بود، ولی اسپارتاکوس می‌باید راه آینده را نشان دهد و آنها را بآینده هدایت کند و اگر راهی وجود نداشته باشد خود راهی بسازد. حالت چشمان بردگانی که دور و برش و مطیعش بودند گویای این چیزها بود. تمام این چیزها را در دیدگانشان می‌خواند.

چون بدورش گرد آمدند از ایشان سوال کرد: “آیا با من هم عقیده هستید؟ من دیگر گلا دیاتور نخواهم بود. من خودم حاضرم اولین نفر باشم که بمیرم. با من هستید؟”

در چشمانش عده‌ای اشک حلقه زده بود، گروهی می‌ترسیدند. بعضی بیشتر و برخی کمتر، اما او قدری غرور و افتخار در آنها دمید، و در این کار براستی استاد بود.

گفت: “حالا ما باید با هم رفیق باشیم، همه باید مثل یک تن واحد باشیم. آنطور که در مملکت ما می‌گویند، در زمانهای قدیم مردم به میل و اراده خود به جنگ می‌رفتند و کسی آنها را مجبور نمی‌کرد. آنطور که رومیان می‌رفتند نمی‌رفتند، با میل و اراده خود می‌رفتند و اگر کسی نمی‌توانست بجنگد و براه خود می‌رفت کسی با او کار نداشت. یکی گفت خوب! چه می‌خواهید بکنید؟ اسپارتاکوس گفت:

“می‌جنگیم، خوب هم می‌جنگیم، چون بهترین مردان جنگی جهان هستیم.” خشونت صدا با ملایمت رفتارشان تباین خاصی یافته و همه را بر جای خود می‌خکوب کرده بود. تردیدی نبود که سربازان صدایش را شنیده بودند. بسخن ادامه داد و گفت: “چنان خواهیم جنگید که درتمام تاریخ روم هرگز گلا دیاتورهای کاپوا را فراموش نکنند!”

اسپارتاکوس گفت: “اول سربازها.”

یکی گفت: “ما در مقابل هر یک نفر آنها پنج نفریم، فرار می‌کنند.”

اسپارتاکوس با عصبانیت جواب داد: “نه فرار نمی‌کنند. این را باید بدانید، اینها هیچ وقت فرار نمی‌کنند. یا ما را می‌کشند یا ما آنها را نابود می‌کنیم؛ اگر ما آنها را بکشیم باز سربازان دیگری خواهند آورد. ارتش روم حد و حدود ندارد!”

با چشمان از حدقه درآمده نگاهش می‌کردند. سپس افزود: “اما اگر ارتش روم حد و حدود ندارد عده غلامان هم بیشمار است.”

دست به کار شدند هر چه به دست آوردند بعنوان اسلحه دردست گرفتند عده بردگان دویست نفر و تعداد سربازان و مربیان و افسران مجهز مسلح ۵۴ نفر بدستور افسران به پیش می‌راندند که بردگانرا از پا درآوردند بردگان دیگر آمدند و خیره بدین منظره سه‌مناک می‌نگریستند. نیزه‌های مخوف بر بازوان خمیده تکیه کرده بود، نوکشان در پرتو آفتاب برق می‌زد. باری، قدرت روم عظیم بود و غلامان می‌باید در زیر فشار این قدرت خرد کننده و حتی قدرت ناچیز این گروه که نماینده ین قدرت بزرگ بود در هم شکنند و بگریزنی یا نیست و نابود شوند.

اما در آن هنگام قدرت روم عاجز ماند، و اسپارتاکوس سرداری بزرگ شد. تعریف روشنی برای کسی که دیگران را رهبری می‌کند وجود ندارد. پیشوائی چیز غیر قابل تعریف و عجیبی است، بخصوص وقتی که نیرو و شکوهی در پشت سر خود نداشته باشد. هر کس می‌تواند دستور صادر کند و فرمان بدهد اما صدور فرمان و دادن دستور بنحوی که دیگران اطاعت کنند خود خصیصه اسپارتاکوس بود. دستور داد متفرق شوند و دایره وسیعی بدورگروههای سربازان تشکیل دهند. گلا دیاتورها متفرق شدند و دایره وسیعی بوجود آوردند. مهاجمین آهنگ قدمها را کند کردند و تردید نشان دادند و ایستادند. هیچ سربازی به چالاکی گلا دیاتاور نبود زیرا در زندگی گلا دیاتاور، سرعت، زندگی و زندگی سرعت بود. بعلاوه، چیزی دست و پاگیرشان نبود و تنها لباسشان پاره لنگی بود که به کمر داشتند حال آنکه سپر و شمشیر و خود نیزه و زره حرکت سربازان را محدود می‌کرد ... گلا دیاتورها بشعاع ۷۵ قدم آنها را در محاصره گرفتند.

اسپارتاکوس در لحظه‌ای استخوان بندی تاکتیک سالهای آینده را بوضوح در مقابل خویش دید.

اسپارتاکوس فریاد برآورد: "سنگ! سنگ! سنگ بیاندازید! سنگ باران‌شان کنید!" برق‌آسا به این طرف و آنطرف می‌دوید و دیگران را برمی‌انگیخت: "سنگ بیاندازید! سنگ باران‌شان کنید!"

گروه سربازان مسلح گه‌گاه نیزه‌ای پرتاب می‌کردند اما ناگهان در برابر حمله پلنگ‌آسای غلامان روبرو می‌شدند، دیری نگذشت همه ۵۴ سرباز مسلح کشته، غلامان غرق در شادی و پیروزی شدند، اما اسپارتاکوس متوجه پادگان نیرومند کاپوا که به زودی گروهی انبوه بر آنان می‌تاختند بود. لذا به یکی از غلامان گفت برو ببین آیا می‌توان در اسلحه‌خانه را شکست و از هر یک از غلامان تخصصشان را در نبرد با سلاح‌ها و شیوه‌های مختلف می‌پرسید زیرا اگر در این نبرد شکست می‌خوردند دیگر نامی از آنان باقی نمی‌ماند و اگر می‌گریختند یک یک به چنگ سربازان و برده‌داران می‌افتادند و به صلیب کشیده می‌شدند از این رو لحظات سرنوشت ساز را اسپارتاکوس با دقت بررسی و واری می‌کرد.

چون اسپارتاکوس بار دیگر به پادگان کاپوا نگریست و دید که سربازان با شتاب بسوی آنان حمله‌ور می‌شوند این حقیقت را دریافت که مخفیگاهی وجود نداشت و غاری نبود که در آن بتوان خزید. دنیا را باید دگرگون ساخت.

ایستاد و گفت: "با سربازان می‌جنگیم."

سربازان چون سیل خروشان انبوه بردگان را دیدند سخت ترسیدند نیزه‌های خود را پرتاب کردند، غلامان با پرتاب سنگ، آنها شکست خوردند و گریختند، عده‌ای از غلامان تا نیمه راه کاپوا بدنبالشان دویدند. این دومین پیروزی غلامان در زمانی اندک بود، اکنون غلامان اطراف خبر یافته، و در اضطراب بسر می‌بردند و گروهی از خانه و ملک ارباب گریخته به اسپارتاکوس می‌پیوستند.

هنگام راه‌پیمائی در پیشاپیششان گام برمی‌داشت، او را برسم تراسی‌ها پدر خطاب میکردند چه خواهیم کرد، کجا خواهیم رفت؟ "اسپارتاکوس گفت: "ما قبيلة واحدی هستیم، موافقید؟ همه با سر، سخنش را تصدیق کردند. در قبيله، برده و غلامی وجود نداشت و همه با هم برابر بودند. این امر مربوط به مدت‌ها قبل بود، اما لاقلاً خاطره آن در خاطرها مانده بود. در ادامه سخن گفت: "چه کسی می‌خواهد صحبت کند؟ چه کسی داوطلب رهبری است؟ هر که

می‌خواهد ما را رهبری کند بلند شود. ما اکنون مردم آزادی هستیم."

اسپارتاکوس پس از مدتی از بردگان از بندرسته پرسید: حالا می‌دانید چه باید بکنیم؟" همه چشمشان باو بود.

– می‌توانیم فرار کنیم؟

کریکوس پرسید: به کجا فرار کنیم؟ بهرجا که روی آسمان همین رنگ است، همه جا ارباب است و برده."

اسپارتاکوس که راه کار را می‌دانست با اطمینان گفت: "نخواهیم گریخت. مزرعه به مزرعه خانه به خانه خواهیم رفت و بهرجا که رسیدیم غلامان را آزاد خواهیم کرد. و به نیروی خویش خواهیم افزود. اگر نیرو به مقابله ما بفرستند خواهیم جنگید.

یکی پرسید: "اسلحه چطور؟ اسلحه از کجا خواهیم آورد؟"

اسلحه را از سربازان خواهیم گرفت؛ خودمان خواهیم ساخت. مگر روم جز خون و عرق جبین و کد یمین برده چیز دیگری هست؟ مگر چیزی هم هست که ما نتوانیم بسازیم؟

آنوقت روم هم با ما خواهد جنگید.

اسپارتاکوس بآرامی گفت: "آنوقت ما با روم می‌جنگیم، و به عمر حکومت روم پایان می‌دهیم و دنیائی میسازیم که درآن برده و اربابی نباشد."

بردگان از بند رسته به سوی شهر کاپوا براه افتادند از کوی و برزن از دشت و تپه بردگان به گروه اسپارتاکوس می‌پیوستند واینک عده آنها بیش از هزار نفر بود، گله‌های گاو و گوسفند را نیز بدنبال اسپارتاکوس و یارانش به راه انداختند زیرا شبانان نیز برده بودند وهر چه پیشتر می‌رفتند بر نفرات آنان افزوده میشد بقول گانیکوس از بند رسته جویبار کوچک، رودی شده و اینک سیلی در کار برخاستن بود. گانیکوس هر گاه به صورت اسپارتاکوس می‌نگریست چشمش جان می‌گرفت و می‌درخشید. می‌گفت: "دنیا را زیر پا می‌گذاریم و آنرا سنگ به سنگ آجر به آجر، تغییر می‌دهیم!"

سنا، سرداری سپاهی عظیم را به وارپنیوس گلابروس سناتور جوان برای درهم شکستن بردگان فرستاد، غلامان بر سپاهیان تاختند همه را کشتند جز یکنفر را که اسپارتاکوس میخواست همه کشتگان از سرباز ساده سردار سپاه بوی نشان دهد و تعلیمی سنا را همراه پیامی برای سنای روم فرستاد دراین پیام آمده بود که شمد هر چه لشکر دارید بفرستید ما همه را تار و مار کرده یا میکشیم و با اسلحه آنها، خود را مسلح میسازیم.

چند سال اسپارتاکوس در برابر سیل خروشان سپاه منظم و مجهز روم مقاومت کرد. بردگان ایتالیا حتی در کشورهای دور و نزدیک از این انقلاب بزرگ و آزادی‌بخش خبر یافتند سر به شورش برداشته ارباب خود راکشته، خانه‌ها و انباری‌های آنها را آتش زدند. و آنها که توانستند به سپاه اسپارتاکوس پیوستند. اکنون بیش از ده هزار نفر غلام مجهز بسلاح (گرفته شده از سربازان رومی) هستند. مانند آنان خندق بدور اردوگاه خود می‌کنند یا دیوار می‌سازند خلاصه

اینکه مانند سربازان رومی به دسته‌های پانصد نفری تقسیم شده، داربا تشکیلات منظم بودند. سربازان اسپارتاکوس:

“در بالای تپه بزرگی موضع گرفته‌اند. اطراف این تپه خریشته است، پیاده نظام سنگین اسلحه‌شان سیخ تپه را در هر جهت بطول نیم میل اشغال کرده است. لژیونها در پشت تپه آن سوی آن موضع گرفته‌اند. اسپارتاکوس در مرکز نیرو و بر پشت تپه‌ای که بر همه جا مسلط است پاسگاه فرماندهی خود را دایر کرده است. در چادر سفیدی که پاسگاه فرماندهی است عناصر لازم یک پاسگاه فرماندهی در فعالیت است.

یک منشی با نوشت افزار نشسته است. پنجاه امربر آماده‌اند تا به سرعت برق در جهتی از میدان نبرد راه بیفتند و فرامین را بواحدها ببرند.

تیر بلندی نصب کرده‌اند و علامت‌چی با پرچمهای متعدد و رنگ و وارنگش در کنار آن ایستاده است. بر روی میز بزرگی که در مرکز چادر است نقشه بزرگی از میدان نبرد در دست تهیه است.

فرماندهان واحدها دور میز ایستاده‌اند و نقشه را می‌نگرند و اطلاعاتی را که از موقع و وضع و تعداد واحدهای دشمن رسیده است تفکیک می‌کنند. جمعاً هشت نفر دور میز هستند، در یک انتهای میز، اسپارتاکوس چهل ساله بنظر می‌رسد.

اکنون یک ارتش تقریباً پنجاه هزار نفری را فرماندهی می‌کند و این ارتش از بعضی لحاظ بهترین ارتشی می‌باشد که دنیا بخود دیده است.

ارتشی است که در لوای شعارهای بسیار ساده در راه آزادی می‌جنگد در گذشته ارتش‌های بیشمار وجود داشته‌اند؛ ارتش‌هایی که برای شهرها و ملت‌ها و بخاطر مال و غارت و نظارت بر این یا آن خطه می‌جنگیدند. این آن ارتشی است که در راه آزادی و عظمت و حرمت انسانها می‌جنگد، ارتشی است که هیچ شهر و سرزمین خاصی را از آن خود نمی‌داند زیرا مردمی که آنرا تشکیل داده‌اند متعلق به همه شهرها و تمام قبایل و همه سرزمین‌ها هستند. ارتشی است که باید پیروز شود زیرا برای عقب‌نشینی پلی در پشت سر ندارد و سرزمینی نیست که او را در خود پناه دهد. لحظه‌ای است از حرکت دگرگون گشته تاریخ است. آغازی است جنبشی است. زمزمه خفته‌ای است. برق نوری است که خبر از رعدی می‌دهد که دنیا را می‌لرزاند و پیشقراول برقی است که چشم‌ها را خیره می‌کند، ارتشی است که ناگهان درمی‌یابد که پیروزی او باید جهان را دگرگون سازد، و بنابر این یا باید هان را دگرگون سازد یا به پیروزی نرسد.

در آنسوی رود درمقابل ارتش اسپارتاکوس از همه مستعمرات ایتالیا سرباز آورده‌اند بیش از ۷۰ هزار نفرند، مسلح و مجهز، جنگ میان دو سپاه درمی‌گیرد، سپاه روم در هم می‌شکند با اینکه یک سرباز رومی که کشته می‌شود یک نفر بعدی جای آنرا می‌گیرد با اینحال ترس از سپاه سرسخت بردگان دل تکتک افراد ارتش روم را می‌لرزاند. بزحمت نیروی این را دارند که سپرهایشان را نگه دارند و شمشیرشان را بالا ببرند. ارتش روم روحیه‌اشان را می‌بازند. ده نفر اینجا ازهم می‌پاشند، صد نفر آنجا می‌گریزد. صد نفر هزار نفر می‌شود؛ و هزار نفر ده هزار نفر و سراسیمگی تمام ارتش روم را فرا می‌گیرد. اسلحه را زمین می‌اندازند و فرار را بر قرارترجیح می‌دهند. افسران سعی می‌کنند از فرارشان جلوگیری کنند، اما سربازان آنها را می‌کشند، غلامان آنها را تعقیب می‌کنند، دراین پیروزی که رومیان شکست خوردند

ده هزارنفر غلام کشته شد و باز روم ارتش‌های بزرگتری خواهد فرستاد.

سرانجام لشکرهای روم بر بردگان تاختن گرفتند و وقتی اسپارتاکوس شکست خورد در اردوی و ۲۲ هزار نفر بودند (۱۲) هزار نفر آنها را زن‌ها و بچه‌ها تشکیل می‌دادند) دوازده هزار نفر از آنها را بعنوان غنیمت جنگی به واحدها دادند.

اسپارتاکوس همراه با بیش از ۶۰۰۰ نفر به صلیب کشیده شد، وارینیا همسر زیبای اسپارتاکوس باسیری افتاد درحالیکه بچه‌ای در بغل داشت. اما سرانجام از اسارت بیرون آمد، با این همه شادمان بود زیرا زنده و آزاد بود، کودکش زنده و آزاد بود در خانه مرد دهقانی ساده که همسرش سرزا رفته بود زندگی می‌کرد، از این مرد صاحب هفت فرزند شد، اسپارتاکوس جوان نیز با این بچه‌ها بزرگ شد.

بارها داستان اسپارتاکوس را نقل کرد:

تعریف می‌کرد که چقدر خوب و مهربان بود. هیچوقت هم او را از مردم ساده‌ای که در میانشان زندگی می‌کرد، جدا نمی‌ساخت و وقتی که از رفقای اسپارتاکوس صحبت می‌کرد این یا آن یک از مردم ده را بعنوان نمونه انتخاب میکرد، و وقتی این داستانها را باز می‌گفت شوهرش با تعجب و حسرت گوش فرا می‌داد.

زندگی وارینیا زندگی راحتی نبود از طلوع صبح تا غروب آفتاب کار می‌کرد: وچین میکرد، بیل می‌زد، می‌شست و می‌ریسید و می‌بافت؛ اما زیبایی هیچ وقت برایش مسأله مهمی نبود هر وقت که در خود فرو می‌رفت و گذشته را از نظرمی‌گذرانید بخاطر آنچه بخاطر زندگی بوی داده بود سپاسگزار بود. دیگر در ماتم اسپارتاکوس نمی‌نشست و برایش اشک نمی‌ریخت. زندگی‌اش با اسپارتاکوس به صورت رؤیا درآمده بود.

وقتی پسر بزرگش به بیست سالگی رسید وارینیا بیمار شد و پس از سه روز درگذشت مرگش سریع و خالی از درد و رنج بود. شوهر و پسران و دخترانش درغم مرگش می‌گریستند. بعد او را کفن کردند و به خاک سپردند.

پس از مرگ او بود که تغییراتی در محل، بوقوع پیوست. مالیاتها روز به روز بالا میرفت و این افزایش حد و حدودی نمی‌شناخت. خشکسالی شد، و بیشتر محصولات از بین رفت سپس سربازان رومی آمدند. افراد خانواده‌هایی را که قادر به پرداخت مالیات نبودند از خانه‌هایشان بیرون کشیدند و گردن به گردن زنجیر کردند و بردند و در رم بفروش رساندند.

اما همه آنهایی که محصولشان از بین رفته بود این حکم را گردن نه نهادن و این نقشه را با فرمانبرداری نپذیرفتند. اسپارتاکوس و برادران و خواهرانش با عده دیگری از مردم ده گریختند و بجنگلهای شمال دهکده که بنواحی صعب‌العبور آلپ می‌پیوست پناه بردند.

در آنجا به عسرت زندگی می‌کردند؛ بلوط و گردو و گوشت شکار می‌خوردند؛ اما وقتی ویلای بزرگی در سرزمینی که روزی بایشان تعلق داشت بنا شد سرازیر شدند و ویلا را آتش زدند و آنچه داشت به یغما بردند.

سربازان به جنگل‌ها گریختند؛ دهقانان با قبایل کوهستانی متحد شدند و با سربازان جنگیدند غلامان فراری بآنها پیوستند؛ وسالین دراز جنگ ستمکشان سخت ادامه داشت. گاهی نیرویشان در زیر ضربات سربازان متلاشی می

شد و پاره‌ای اوقات چنان نیرویی پیدا می‌کردند که می‌توانستند بدشتهای بریزند و آتش بزنند و ویران کننده و به ستوه بیاورند.

پسر اسپارتاکوس هم باین نحو زندگی کرد و مرد: مانند پدرش مرد؛ رنج دید و ستم کشید و مبارزه کرد. قصه‌هایی که برای فرزندانش نقل کرد آن وضوح و روشنی سابق را نداشت و آنقدرها بر واقعیات امر مبتنی نبود. قصه‌ها افسانه شد و افسانه‌ها به صورت تمثیل درآمد، اما جنگ ستمکشان علیه ستمگران همچنان ادامه داشت. شعله‌ای بود که گاه بالا می‌گرفت و زمانی به پستی می‌گرائید، اما هرگز خاموش نمیشد، و نام اسپارتاکوس نیز هرگز از میان نرفت. این نام نتیجه یک تبار عالی نبود، زائیده یک مبارزه دسته جمعی بود.

ارجاع به این مقاله

شمشاد امیری خراسانی، «زندگی نامه اسپارتاکوس»، پارسیان دژ، ۱۳۹۶.

خواندن مقاله و پیوست‌های آن در وبسایت پارسیان دژ

نشانی ثابت این نسخه:

<https://parsiandej.ir/articles/1083/pdf/اسپارتاکوس.pdf>

آخرین ویرایش مقاله: ۱۲ مرداد ۱۴۰۵